

شدن

میشل اوباما

ترجمه توسط مؤسسه ترجمیتو

www.ketab.ir

سرشناسه	اوباما، میشل، ۱۹۶۴ م. - Obama, Michelle
عنوان و نام پدیدآور	شدن / میشل اوباما؛ ترجمه توسط مؤسسه ترجمیتو؛ ویراستار نغمه علی قلی
مشخصات نشر	تهران: تیموری، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۵۷۶ ص.: مصور: ۱۴/۵ × ۱۲/۵ س.م.
شابک	978 - 600 - 6629 - 41 - 4
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	عنوان اصلی: [2018], Becoming. First edition
یادداشت	کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «میشل اوباما شدن» با ترجمه سپیده حبیبی توسط انتشارات مؤسسه نگارش الکترونیک کتاب در سال ۱۳۹۷ فیپا گرفته است.
موضوع	اوباما، میشل، ۱۹۶۴ م. - Obama, Michelle
موضوع	رؤسای جمهور - ایالات متحده - همسران - سرگذشتنامه
موضوع	Presidents' spouses - United States - Biography
موضوع	زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی. ایالات متحده - شیکاگو -- سرگذشتنامه
موضوع	African American women lawyers - Illinois -- Chicago -- Biography
موضوع	همسران نمایندگان مجلس - ایالات متحده - سرگذشتنامه
موضوع	Legislators' spouses - United States -- Biography
شناسنامه افزوده	علی قلی، نغمه، ۱۳۵۳ - ویراستار
شناسنامه افزوده	مؤسسه ترجمیتو
رده بندی کنگره	۱۳۹۸ م۹ الف / E۹۰۹
رده بندی دیویی	۹۷۳/۹۳۲۰۹۲:
کتابشناسی ملی	۵۶۳۳۳۰۰:



نام کتاب : شدن
نویسنده : میشل اوباما
ترجمه : مؤسسه ترجمیتو
ویراستار : نغمه علی قلی
طرح جلد : کتایون تیموری
نوبت چاپ : اول
سال چاپ : ۱۳۹۸
شمارگان : ۱۰۰۰ جلد
چاپخانه : چاپ جمالی
قیمت : ۸۵۰۰۰ تومان
شابک : ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۶۲۹ - ۴۱ - ۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

آدرس: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خیابان آزادی، جنب ایستگاه مترو،
کوچه جنتی، پلاک ۲۶، واحد ۵ - تلفن: ۶۶۵۶۷۷۷۰ : دورنما: ۶۶۵۶۷۷۷۱

فهرست مطالب

۷.....	دیباچه
۱۳.....	من شدن
۱۵.....	فصل اول
۳۳.....	فصل دوم
۴۹.....	فصل سوم
۶۳.....	فصل چهارم
۷۷.....	فصل پنجم
۹۷.....	فصل ششم
۱۱۷.....	فصل هفتم
۱۲۹.....	فصل هشتم
۱۴۷.....	ما شدن
۱۴۹.....	فصل نهم
۱۷۵.....	فصل دهم
۱۹۳.....	فصل یازدهم

فصل دوازدهم ۲۱۹

فصل سیزدهم ۲۳۵

فصل چهاردهم ۲۵۷

فصل پانزدهم ۲۸۱

فصل شانزدهم ۳۰۷

فصل هفدهم ۳۵۹

فصل هجدهم ۳۸۷

بیشتر شدن ۳۹۷

فصل نوزدهم ۳۹۹

فصل بیستم ۴۲۷

فصل بیست و یکم ۴۵۱

فصل بیست و دوم ۴۷۳

فصل بیست و سوم ۵۰۳

فصل بیست و چهارم ۵۳۵

خاتمه ۵۷۱

دیباچه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آرزوهای ساده‌ای داشتم. یک سگ می‌خواستم؛ خانه‌ای می‌خواستم که راه‌پله داشته باشد - دو طبقه برای یک خانواده. و بنا به دلایلی به جای بیوک دو درب پدرم که مایه غرور و شادی‌اش بود، استیشنی با چهار درب می‌خواستم. همیشه به اطرافیانم می‌گفتم که وقتی بزرگ شدم، متخصص اطفال خواهم شد. چرا؟ چون عاشق بچه‌های کوچک بودم و خیلی زود متوجه شدم که شنیدن این حرف برای بزرگسالان چقدر خوشایند بود. به به! دکتر، چه انتخاب خوبی! آن روزها، موهایم را می‌بافتم. به برادر بزرگترم دستور می‌دادم و او را کنترل می‌کردم. همیشه و البته مهم نبود که چگونه، در مدرسه نمره عالی می‌گرفتم. بلندپرواز بودم، اگرچه دقیقاً نمی‌دانستم که دنبال چه چیزی هستم. حالا که فکر می‌کنم، به نظرم بیهوده‌ترین سؤالی که بزرگترها می‌توانند از یک بچه بپرسند این است که وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟ گویی رشد کردن، پایانی دارد. گویی شما در مرحله‌ای، چیزی می‌شوید و پس از آن همه چیز تمام می‌شود.

تا الان در زندگی‌ام وکیل بوده‌ام؛ معاون یک بیمارستان و همچنین مدیر یک مؤسسه غیرانتفاعی که به جوانان کمک می‌کند تا حرفه‌های هدفمندی را انتخاب کنند، بوده‌ام. من یک دانشجوی سیاه‌پوست از طبقه کارگر در یک کالج معروف بودم که بیشتر دانشجویانش سفیدپوست بودند. در عرصه‌های مختلف، تنها زن و تنها آفریقایی - امریکایی بودم. من عروسی بودم که تازه مادر شده و پر از استرس، دختری غمگین. تا همین اواخر نیز بانوی اول

ایالات متحده بودم - شغلی که رسماً شغل محسوب نمی‌شود، اما طرز تفکر مرا به طور غیرقابل تصویری تغییر داد. این جایگاه من را به چالش کشید؛ متواضع ساخت، بالا برد، خرد کرد و گاهی اوقات تمام این‌ها را با هم تجربه کردم. اینک شروع به بررسی اتفاقاتی کرده‌ام که طی این سال‌ها برای من روی داده است - از زمانی که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای نخستین بار از تمایل خود برای شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری صحبت کرد تا صبح سرد زمستان امسال که با ملانیا ترامپ^۱ سوار لیموزین شدم تا او را برای مراسم تحلیف همسرش همراهی کنم. یک سفر واقعی بود.

وقتی بانوی اول هستید، آمریکا به منتها درجه، خود را به شما نشان می‌دهد. من جمع‌کننده‌های کمک مالی را دیده‌ام که خانه‌هایشان شبیه موزه‌های هنری بود، خانه‌هایی که وان‌های حمام آن از سنگ‌های قیمتی بودند. خانواده‌هایی را دیدم که در طوفان کاترینا که همه چیز خود را از دست داده بودند و با حالت گریان خدا را به خاطر سالم ماندن یخچال و اجاق گازشان شکر می‌کردند. با مردمانی مواجه شده‌ام که متظاهر و ریاکار بودند و غیره - معلمان و همسران نظامیان و غیره - که روح بزرگ و نیرومند آن‌ها مایه تعجب بود. و کودکانی را دیده‌ام - بسیاری از آن‌ها در سرتاسر جهان - که من را می‌خنداندند و مملو از امید می‌کردند و خوشبختانه زمانی که در باغچه‌ها با خاک بازی می‌کردیم، مقام من را فراموش می‌کردند.

از زمانی که با بی‌میلی وارد زندگی اجتماعی شدم، به عنوان قدرتمندترین زن جهان بوده‌ام و یا به عنوان یک «زن سیاه‌پوست عصبانی». می‌خواستم از مخالفانم بیرسم که کدام عنوان برای آن‌ها بیشتر حائز اهمیت است: «عصبانی»، «سیاه‌پوست» یا «زن بودن»؟ در کنار افرادی برای عکاسان لبخند زده‌ام که در تلویزیون ملی، شوهرم را با عناوین ناشایسته مورد خطاب قرار می‌دادند؛ با این وجود، این عکس‌های یادگاری را برای طاقچه بالای شومینه خود می‌خواستند. مطالبی را در فضای مجازی شنیده‌ام که همه چیز

من را زیر سؤال برده‌اند، حتی اینکه مرد هستم یا زن. یکی از اعضای کنگره آمریکا، باسن من را به سخره گرفته بود. ناراحت شدم، عصبانی شدم، اما اغلب تلاش کردم با لبخند این وقایع را نادیده بگیرم.

هنوز چیزهای زیادی درباره آمریکا وجود دارد که نمی‌دانم؛ در مورد زندگی و درباره آنچه آینده برای من به ارمغان خواهد آورد. اما خودم را می‌شناسم. پدرم فریزر را به من آموخت که سخت کار کنم، همیشه لبخند بزنم و به قول خود وفادار بمانم. مادرم ماریان، به من یاد داد که چگونه برای خودم فکر کنم و از بیانم استفاده کنم. آن‌ها در آپارتمان کوچکمان در منطقه جنوبی شیکاگو، به من کمک کردند تا برای سرگذشت خودمان، برای سرگذشت خودم و بیشتر برای سرگذشت کشورم ارزش قائل شوم؛ حتی اگر مطبوع یا کامل نباشد؛ حتی اگر واقعی‌تر از آن چیزی باشد که می‌خواهید. سرگذشت شما چیزی است که دارید و همواره خواهید داشت. این سرگذشت به خود شما تعلق دارد.

هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، مکانی که پله‌هایش بیش از آن بود که بتوانم بشمارم - علاوه بر آسانسورها، یک سالن بولینگ و یک گلخانه. در رختخوابی می‌خوابیدم که ملحفه‌های کتان ایتالیایی داشت. گروهی از سرآشپزهای درجه یک دنیا، غذای ما را می‌پختند و گارسون‌هایی آن را سرو می‌کردند که از تمامی گارسون‌های رستوران‌ها و هتل‌های پنج ستاره حرفه‌ای‌تر بودند. مأمورین مخفی، با هدفون‌ها و اسلحه‌ها، با حالتی خشک و بی‌روح‌شان بیرون درها می‌ایستادند و نهایت تلاش خود را می‌کردند تا وارد زندگی خصوصی ما نشوند. به تدریج، به این نوع زندگی - به عظمت شگفت‌انگیز خانه جدیدمان و نیز حضور دائمی و آرام دیگران خو گرفتیم.

کاخ سفید جایی است که دو دختر ما در راهروهای آن توپ‌بازی می‌کردند و از درختان چمنزار بخش جنوبی بالا می‌رفتند. جایی که باراک تا

اواخر شب می‌نشست و در اتاق قرارداد، خلاصه‌ها و پیش‌نویس‌های سخنرانی‌های خود را با دقت بررسی می‌کرد. جایی که گاهی اوقات سانی، یکی از سگ‌های مان، روی قالیچه دراز می‌کشید. می‌توانستم روی بالکن ترومن بایستم و توریست‌هایی را تماشا کنم که از خودشان عکس سلفی می‌گرفتند و از حصار آهنی سرک می‌کشیدند و تلاش می‌کردند بفهمند که در داخل چه می‌گذرد. روزهایی بود که به خاطر این حقیقت که پنجره‌های ما باید بنا به دلایل امنیتی همیشه بسته می‌ماندند، احساس خفگی می‌کردم. روزهایی که نمی‌توانستم بدون ایجاد جنجالی، هوای تازه استنشاق کنم. روزهایی نیز بود که از شکستن ماگنولیای سفید در بیرون ساختمان، تکاپوی روزمره کارهای دولتی و ابهت یک استقبال نظامی متحیر می‌شدم. روزها، هفته‌ها و ماه‌هایی بود که از سیاست دلزده می‌شدم. و لحظاتی بود که زیبایی این کشور و مردمش، چنان من را مستغرق می‌ساخت که نمی‌توانستم صحبت کنم.

سپس همه چیز تمام شد. حتی اگر پایان آن را بدانید، حتی اگر هفته‌های پایانی شما مملو از خداحافظی‌های عاطفی باشد، خود آن روز هنوز مبهم است. دستی به سمت کتاب مقدس می‌رود؛ سوگند تکرار می‌شود. وسایل و اثاث رئیس‌جمهوری بیرون برده می‌شود و وسایل رئیس‌جمهور دیگری به داخل آورده می‌شود. کمدها طی چند ساعت خالی و سپس پر می‌شوند. سرهای جدیدی بر روی بالش‌ها قرار می‌گیرد - خلق و خواها و رویاهای جدید. و زمانی که همه چیز به پایان می‌رسد، زمانی که برای آخرین بار از دری بیرون می‌روید که مشهورترین محل جهان بوده، به طرق بسیار باید دوباره خودتان را پیدا کنید.

پس اجازه دهید از اتفاقی شروع کنم که مدتی نه چندان قبل برای من روی داد. در خانه بودم، خانه‌ای با آجرقرمز که خانواده‌ام اخیراً به آنجا نقل- مکان کرده‌اند. خانه جدید ما حدود دو مایل از خانه قدیمی‌مان فاصله دارد که در محله آرامی واقع شده است. تازه در آن جا افتاده‌ایم. مبلمان اتاق

نشمین مثل کاخ سفید چیده شده است. در سراسر خانه یادگاری‌هایی داریم که به ما خاطرنشان می‌کنند که همه چیز واقعی بود: عکس‌هایی از حضور خانوادگی‌مان در کمپ دیوید، گلدان‌های دست‌سازی که دانش‌آموزان بومی آمریکا به من داده بودند و کتابی که نلسون ماندلا آن را امضا کرده است. چیزی که آن شب عجیب بود این بود که هیچ کس در خانه حضور نداشت. باراک در مسافرت بود. ساشا با دوستانش بیرون رفته بود. مالیا در نیویورک زندگی و کار می‌کند و آخرین سال قبل از رفتن به دانشگاه را می‌گذراند. فقط من با دو سگ‌مان خانه بودیم و خانه‌ای خالی که در هشت سال گذشته با چیزی شبیه آن آشنا نبودم.

گرسنه بودم. از اتاق خواب بیرون آمدم و به طبقه پایین رفتم، در حالی که سگ‌ها به دنبال من آمدند. در آشپزخانه، در یخچال را باز کردم. مقداری نان پیدا کردم. دو تکه از آن را برداشتم و آن‌ها را در تستر گذاشتم. در کابینت را باز کردم و بشقابی را بیرون آوردم. می‌دانم که گفتن آن عجیب است، اما برداشتن بشقاب از کابینت آشپزخانه بدون اینکه کسی اصرار کند آن را برایم بیاورد، ایستادن و تماشای نانی که در تستر قهوه‌ای می‌شد، من را به یاد زندگی قبلی‌ام انداخت؛ گویی دوباره به آن برگشته بودم. و شاید هم زندگی جدید من بود که حضور خود را اعلام می‌کرد.

در پایان، فقط نان‌ها را تست نکردم؛ بلکه نان تست پنیری درست کردم. تکه‌های نانم را در مایکروویو گذاشتم و یک لایه ضخیم پنیر چرب چدار بین آن‌ها قرار دادم. بعد بشقابم را به حیاط خلوت بردم. مجبور نبودم به کسی بگویم که می‌روم؛ فقط رفتم. پابرهنه بودم و فقط شلوارک پوشیده بودم. بالاخره سرمای زمستان رفته بود. گل‌های زنبق در سرتاسر باغچه در امتداد دیوار یشتی ما گسترش یافته بودند. هوا بوی بهار می‌داد. روی پله‌های ایوان نشستم، گرمای آفتاب را که در سنگ زیر پایم رخنه کرده بود، احساس کردم. سگی در دوردست شروع به پارس کردن کرد و سگ‌هایم گوش‌هایشان را تیز کردند. به نظر می‌رسید برای لحظه‌ای گیج شده بودند. به نظرم، این

صدای ناخوشایندی برای آن‌ها بود، چرا که ما در کاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، آن هم همسایه‌ای که سگ داشته باشد. همه چیز برای آن‌ها جدید بود. همان طور که سگ‌ها با جست و خیز به بررسی محیط حیاط پرداختند، نان تستم را در تاریکی خوردم و در بهترین حالت ممکن تنهایی را تجربه کردم. دیگر ذهنم درگیر گروهی محافظ مسلح نبود که در فاصله‌ای کمتر از صد یارد در مقر فرماندهی خودشان در گاراژ ما مستقر بودند و یا دیگر دغدغه این حقیقت را نداشتیم که نمی‌توانم بدون نیروهای امنیتی در خیابان پیاده‌روی کنم. دیگر به رئیس‌جمهور جدید و به رئیس‌جمهور قبلی فکر هم نمی‌کردم.

در عوض، به این فکر می‌کردم که چگونه در عرض چند دقیقه به خانه برگردم، بشقابم را در سینک بشویم و به رختخواب بروم، شاید هم پنجره‌ای را باز کنم تا بتوانم هوای بهاری را احساس کنم - چقدر می‌توانست باشکوه باشد. همچنین فکر می‌کردم که این آرامش و سکوت، نخستین فرصت واقعی اندیشیدن را برای من ایجاد می‌کرد. به عنوان بانوی اول، به انتهای هفته‌ای پرمشغله رسیده بودم و لازم بود یادآوری شود که این هفته چگونه شروع شده بود. اما زمان، احساس متفاوتی ایجاد می‌کرد. دخترانم که با عروسک‌های پالی پاکت، پتوهای بلنکی و ببر عروسکی تایگر وارد کاخ سفید شده بودند، حالا نوجوان هستند، زنان جوانی که برنامه‌ها و طرح‌های خودشان را دارند. شوهرم پس از اتمام کار خود در کاخ سفید می‌کوشد تا خودش را با زندگی جدیدش سازگار کند. و من اینجا هستم، در این مکان جدید، با مطالب زیادی که می‌خواهم برای شما بازگو کنم.